



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی‌معنی
کجا روم که نروید بپیش من دیوی

کی دید خربزه زاری لطیف بی سر خر
که من بجستم عمری ندیده‌ام باری

بگو به نفس مصور: « مکن چنین صورت »
از این سپس متراش اینچنین بت ای مانی

اگر نقوش مصور همه از این جنس اند
مخواه دیده بینا، خنک تن اعمی

دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی

ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
بگفتمش که: «تویی مرگ و جسک»، گفت: «آری»

بگفتم او را: « صدق که من ندیدستم
ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی »

بگفتمش که: دلم بارگاه لطف خداست
چه کار دارد قهر خدا در این مأوی؟

به روز حشر که عریان کنند زشتان را
رَمند جمله زشتان ز زشتی دنیی

در این بدم که به ناگاه او مُبَدَّل شد
مثال صورت حوری به قدرت مولی

رخی لطیف و منزّه ز رنگ و گلگونه
کفی ظریف و مبرا ز حيله جنّی

چنانک خار سیه را بهارگه بینی
کند میان سمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی

کسی که دیده به صُنْع لطیف او خو داد
نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی

به افعیی بنگر کو هزار افعی خورد
شد او عصا و مطیعی به قَبْضه موسی

از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی
چو مُهره دزدی زان رو به افعیی اولی

خمش که رنج برای کریم گنج شود
برای مؤمن روضه‌ست نار، در عقبی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کُنْجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

حافظ، غزل شماره ۳۷

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزاردامادست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۳

ای بی‌وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاعِ البصر
نقشی بدید آخر که او بر نقش‌ها عاشق نشد

جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد؟
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد؟

من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل، نبود خلاصش مُعْتَجَل
هم عیش را لایق نبذ، هم مرگ را عاشق نشد

قرآن کریم، سوره (۵۳) نجم، آیه ۱۷

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ .

ترجمه فارسی

چشم او نلغزید و طغیان نکرد.

ترجمه انگلیسی

(His) sight never swerved, nor did it go wrong!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۱

مؤمن ار یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ نبود
غیب مؤمن را برهنه چون نمود؟

چون که تو یَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ بُدِی
نیکوی را و ندیدی از بدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۵

پر همی‌بیند سرای دوست را
آنک از نور اله استش ضیا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۵

مؤمننا یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۳

مؤمنم، یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۸۰

ای همه یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آدمم
بر امید لطف سلطان آدمم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۱۶

گر بدنانش گزی، پر خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی؟

شیر خود را دید در چه وز غُلُو
خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوِّ خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد دریشان ای فلان

اندریشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن تویی، و آن زخم بر خود می‌زنی
بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بوده ای خود را به جان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط بین می‌کند

ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال تُست آن، از عم مَرَم

ای بدیده عکس بد بر روی عم
بد نه عم است، آن تویی، از خود مَرَم

مؤمنان آیینۀ همدیگرند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

مؤمن ار يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ نبود
غيب مؤمن را برهنه چون نمود؟

چون که تو يَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ بُدَى
نيکوی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بُوَالْحَزَنَ

تو بزن یا رَبَّنَا آب طَهَّور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان توست
آب و آتش ای خداوند آن توست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد توست
رستن از بیداد یا رب داد توست

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
بی شمار و حدّ عطاها داده‌ای